شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۳شنبه

سال پانزدهم
۱۴ شهریور ۱۴۰۲
۱۹ صفر ۱۴۴۵
شماره ۴۰۳۰

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۳۱۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۰٪ ↑۱۷° ↓۳۳°

صبح ۲۲ | ظهر ۲۸ | عصر ۳۰ | شب ۲۳

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۰:۱۹ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۶:۴۳
غروب آفتاب ۱۷:۵۴:۳۵ | اذان صبح فردا ۰۳:۳۹:۵۰
اذان مغرب ۱۸:۱۳:۰۶ | طلوع آفتاب فردا ۰۵:۰۶:۴۹

روایت یک قاب



فانوس‌های روشن



حمید سبحانی
عکاس و نویسنده

ما دهه اول محرم را دعوت روستای باران آباد بودیم که هم جوار آن ها نزدیک چشمه شان چادرهایمان را برپا کرده بودیم. عصر گله را از صحرا بر می گرداندیم، تا آبی به سر و صورت بزنیم و استراحتی کوتاه بکنیم موقع نماز می‌شد. بعد فانوس به دست توی تاریکی بیابان راه می‌افتادیم سمت مسجد روستا. مراسم بود و بعد هم سفره آبگوشت پهن می‌شد. یک‌شبی هم بابابزرگ دو گوسفند از گله جدا کرد و با خودمان بردیم دادیم به خادم مسجد برای نذر شام تاسوعا. آن شب های فانوس به دست که مسیر چادرها تا مسجد را گروهی می‌رفتیم برایم شیرین‌ترین لحظات تابستان بود. وقتی پدربزرگ توی سکوت صحرا میان صدای جیرجیرک ها هر دفعه شعری را زمزمه می کرد و می خواند و نسیم خنک شبانه که کیفورمان می کرد.

حالا ما ده روزی می‌شود که پی علف تازه‌تر و خوراک دام در این خشک‌سالی به صحرای دیگری آمده‌ایم. اربعین نزدیک است و من همچنان آن خاطرات شبانه اول محرم را به یاد می آورم. گاهی پیش پدربزرگ می روم و از آن خاطرات می گویم. پدربزرگ هی به چپقش پُک می زند و می گوید: هووووم هوممم ... آن هم با نگاهی که در دوردست نمی‌دانم به کجا خیره شده است. امروز عصر بود که توی حصار پرچین، به میش مادری که دو روز پیش دو بره زاییده بود علف می دادم. صدای پدر بزرگ را شنیدم که مرا صدا می زد. از لای چوب های پرچین دیدم که پدربزرگ جلو چادر ایستاده و کیسه ای در دست دارد. به اطراف سر می گرداند که مرا پیدا کند. بلند شدم و دویدم سمتش. گفت: برو بابات و چند نفر دیگر رو صدا بزن بیان کمک. فضای باز و نسبتا صافی نزدیک چادرها به سرعت جارو شد و کلوخ و سنگ ریزه هایش جمع شد. پدربزرگ کیسه اش توی دستش بود و چپقش روی لب. از همان کنار نظارت می کرد به کار بقیه. بعد که چوب های ستون نصب شد از توی کیسه چند پرچم و کتیبه با احتیاط درآورد و شروع کردیم به نصب آن ها. نردبان نداشتیم و این شد که من قلمدوش بابا کار نردبان را انجام دادم. میدان مجلس اربعین ما آمده شد. شب هر کدام از چادرها یک یا چند فانوس آوردند و آویزان کردیم روی ستون های چوبی. همه نشستند دور تا دور. پدربزرگ رفت وسط و شروع کرد به خواندن «این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست...»

چکامه های حسینی

ای فروغت چلچراغ محفلم یک اربعین...

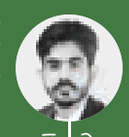
ای فروغت چلچراغ محفلم یک اربعین
دولت وصل تو را من مایلم یک اربعین
ای گل صد برگ زهرا از شقایق ها بپرس
داغ هجرانت چه کرده با دلم یک اربعین
خرمن صبر مرا آتش نزد هر چند ریخت
شعله غم ها شرر بر حاصلم یک اربعین
از جدایی ها مجال شکوه کی پیدا کنم
من که با یاد تو از خود غافلم یک اربعین
از مدینه تا مدینه می روم پرچم به دوش
خطبه خوان عشق در هر منزلم یک اربعین
موج طوفان بلا کرده است برگردان مرا
در دل دریا و دور از ساحلم یک اربعین
...
نذر رگ های گلویت بوسه ها دارم ز شوق
ورنه هرگز حل نمی شد مشکلم یک اربعین
ای سرت خورشید روشن، نیزه داران شاهدند
با خیالت در طواف کاملم یک اربعین

محمد جواد غفورزاده

اول شخص

عمری بود که گوشه‌نشین محبتم*

درباره مرحوم سید رضا مؤید، شاعر فقید آیینی که اشعارش هنوز با نوای ذاکران اهل بیت(ع) زمزمه می‌شود



امید حسینی‌نژاد
روزنامه نگار

«آقا ببخشید! اتاق اشک کجاست؟» این سؤال یک زائر از من که در لباس خدمت در یکی از صحن‌های حرم امام رضا(ع) حضور داشتم خاطرات زیادی را برایم زنده کرد. در یکی از روزهای دوران دبیرستان یکی از دوستانم گفت: «میای امروز بریم اتاق اشک؟» گفتم: «اتاق اشک کجاست؟» این سؤال ساده سبب شد تا برای نخستین بار در فضایی حضور پیدا کنم که شیرینی آن هنوز در خاطرم ماندگار است. بعد از نماز ظهر به اتاقی که در بست شیخ بهایی قرار داشت رفتیم. فضایی کوچک که تحمل جمعیت زیاد مشتاقانی را که برای شنیدن روضه اهل بیت در آنجا حضور پیدا می‌کردند نداشت. در همان دقیقه‌های ابتدایی اتاق پر از جمعیت شد و دیگر جایی برای نشستن نبود. اما بقیه مردم جلو در ایستاده بودند. یکی از مداحان شروع به خواندن ابیاتی در مرثیه سیدالشهدا(ع) کرد. لحظاتی بعد مردمی که در جلو در نشسته بودند ایستادند. انگار برای ادای احترام به فردی بزرگ بلند شدند. پیرمردی با موها و محاسنی سفید وارد شد. دوستم گفت: «حاج رضا مؤید رو می‌شناسی؟» من فقط به قامت این پیرمرد دوست‌داشتنی نگاه می‌کردم. آن روز اولین بار بود که با سید رضا مؤید، شاعر خوش قریحه مشهدی، آشنا می‌شدم.

پس از گذشت چند دقیقه با صدایی گرم ابیاتی را زمزمه کرد که پیش از این زیاد از زبان مداحان شنیده بودم، اما نمی‌دانستم این اشعار زیبا از قریحه ناب او تراوش کرده است.

اشکی بود مرا که به دنیا نمی‌دهم/ این است گوهری که به دریا نمی‌دهم
گر لحظه‌ای وصال حبیبم شود نصیب/ آن لحظه را به عمر گوارا نمی‌دهم
عمری بود که گوشه‌نشین محبتم / این گوشه را به وسعت دنیا نمی‌دهم
در سینه‌ام جمال علی نقش بسته است / این سینه را به سینه سینا نمی‌دهم

ولوله‌ای در جمعیت افتاد. صدای ناله حضار بلند شده بود. اشک از دیدگان همه جاری بود. با اینکه این شاعر سینه‌سوخته اهل بیت دکلمه‌وار این اشعار را می‌خواند. اما چنان جمعیت را به خود جذب کرد که برای من تأمل‌برانگیز بود. حاج رضا با صدایی شکسته و اشکی جاری ادامه داد:

گر مهر و ماه را به دو دستم نهد قضا/ یک ذره از محبت زهرا نمی‌دهم
امروز بزم ماتم زهرا بهشت ماست/ این نقد را به نسیه فردا نمی‌دهم

آن روز لباس خادمی امام رئوف بر تن این شاعر خوش قریحه بود. انگار بیت آخر این شعر را از عمق وجودش خواند که:

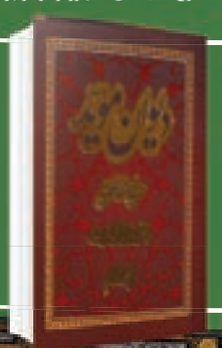
در سایه رضایم و همسایه رضا / این سایه را به سایه طوبی نمی‌دهم

روزها و هفته‌های بعد سعی می‌کردم هرطور شده خودم را به اتاق اشک برسانم. آن هم برای شنیدن اشعار سوزان استاد حاج رضا مؤید خراسانی.

چشمه جوشان شعر حاج رضا تا آخرین روزهای عمرش غلیان می‌کرد. در دوران دفاع مقدس او برای تشییع شهدای جنگ اشعاری می‌سرود و در مراسم می‌خواند. رهبر معظم انقلاب در یکی از بیاناتشان گفتند: «به برخی از موضوعات در شعرهای آیینی کم پرداخته می‌شود؛ از جمله موضوعات مربوط به مسائل انقلاب، مسائل جنگ و دفاع مقدس. البته در یک دوره‌ای خیلی خوب بود. همین آقای مؤید در زمان جنگ وقتی جنازه‌های شهدا را به مشهد می‌آوردند، شاید هر روزی یا هر چند روزی یک غزل می‌گفت و مداح‌ها این‌ها را می‌خواندند.»

درست همین پارسال بود که حاج رضا از میان ما رفت و از شنیدن صدای گرم او محروم شدیم. اما هنوز هم اشعاری که با قلبی خالص سروده است، زینت‌بخش مجالس اهل بیت(ع) است.

* مصرع قصیده‌ای مشهور از مرحوم رضا مؤید



دیوان مؤید خراسانی

شهریور سال ۱۴۰۰ خورشیدی بنیاد دعبل خزاعی دیوان مرحوم حاج رضا مؤید خراسانی را منتشر کرد. این دیوان ۱۹۰۳ صفحه‌و حاوی تمام اشعار این شاعر آیینی است که در سه جلد به صورتی نفیس به زیور طبع آراسته شد. چون اشعار دیوان مؤید، شعر هیئت است، همه مناسبت‌ها را در برمی‌گیرد. ولادت‌ها، شهادت‌ها، مدح و منقبت‌ها، مصیبت، نیایش، چاوشی، دینی، ملی و مسائل مختلف که در نظام مقدس جمهوری اسلامی رخ داده در شعر استاد دیده شده است. بنابراین مقوله‌های مختلف که در هیئت مطرح می‌شود در این سه جلد استاد مؤید نمود پیدا کرده است.

آهوی ضامن دار

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد*



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

هوا گرم است و این گزاره آن قدر قطعی و محکم است که هر جمله توصیفی بگویی به روایتت ضربه زده‌ای. بعد از نماز مغربی که در حرم مولا خوانده ایم نشسته ایم توی ماشین، عمود مشقی ها را رد کنیم و بزنیم به طریق، این عمود مشقی ها هم حکایتی دارد، که اگر ندانی یک کوچولو توی ذوقت می خورد، حالا قصه چیست؟

از حرم مولا که راه می‌افتی سمت کربلا پلاک هایی سبز رنگ را روی تیربرق ها می‌بینی، راه می‌افتی و از وسط وادی السلام می‌روی سمت کربلا، نجف تمام می‌شود. می‌رسی به جاده اصلی نجف کربلا، به خودت می‌بالی که صدوهشتادوخرده‌ای عمود آمده‌ای و اول جاده کربلا یکهو دوباره تابلوعمود شماره یک را می‌بینی، پوکر فیس می‌شوی و تمام خستگی به جانت می‌ماسد، حرفه‌ای ترهای اربعین این را می‌دانند و دیگر توی ذوقشان نمی‌خورد، تنبل هایی مثل من هم ماشین می‌نشینند و از یک واقعی شروع می‌کنند، از یک واقعی شروع کردیم، تا اذان صبح رفتیم. هوا گرم شده، شب روی بهتر می‌چسبد، هم خنک است هم خوردنی کمتر است، هی نمی‌ایستی خندق بلا پرکنی.

دم دمای اذان صبح سیدعلی گفت: من دیگر نمی‌کشم به نظرم بزنیم کنار نماز بخوانیم. چند ساعتی بخوابیم و بعد دوباره یاعلی از تومدد. گفتم عشق است. گوشی اش را از پرشالش در آورد. شماره‌ای را گرفت و چند جمله عربی و بعد گفت: رفیق هایم چند عمود جلوتر موکب دارند.

گفته‌ام یک اتاق خالی کنند. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم، حال و احوال معمول و خداقوت و خسته نباشیدهای متداول انجام شد. ما را به اتاقی در انتهای موکب برد که محل استراحت خودشان بود. اتاقی آراسته ومجلل با کولرگازی روشن و عطر عود عربی و دیسی میوه و نسکافه و حلویات، کوله را در اتاق گذاشتیم.

کفش درآورده و دمپایی پوشیدیم که برویم خستگی پاها را بسپاریم به خنکای آب، توی مسیر سرویس بهداشتی صدای ماغ کشیدن گاوی بُراقم کرد، من هم بیابانمرد. رفتم سمت صدا. سیدجوله که دید راه کج کرده‌ام، همراهم شد.

سید رسول موکب‌دار فهمید پی گاوها می‌گردیم راهنمایی‌مان کرد. محوطه‌ای پشت دیوار موکب را نشانمان داد. پانزده تا گوساله زبروزرنگ داشتند نشخوار می‌کردند. گفتم: سیدجوله گاوداری زده سیدرسول؟ یک چیزی به رسول گفت و دوتایی خندیدند، گفتم: حرف بدی زدم؟

گفت: نه بابا این‌ها را خریده این ده روز بکند توی دیگ. گفتم: پانزده تا گاو؟ گفت: چیه مگه؟ گفتم: آخه خیلی زیاده، پونزده تا گاو. سید حرف‌هایم را به عربی ترجمه کرد برایش. گفت: اینکه چیزی نیست، زندگی ام مال حسین(ع) است. کار می‌کنم این ۱۰ روز را بگذرانم. ما زاده شده‌ایم که نوکر باشیم. از کی پذیرایی کنیم، من هرسال سی، چهل تا می‌کشتم. امسال یک خرده بازارم به‌هم ریخت. مالم را توی دبی بالا کشیدند.

تا الان سه تا کشتم و احتمالا دوتای دیگر هم می‌کشیم. روزهای آخرهم ممکن است یکی دوتا بدم به مواکب همسایه.

نمی‌توانم نگهشان دارم برای سال دیگر گوشتشان دیگر لطافت ندارد. این‌ها هم دلشان می‌شکند که قرار بود قربان قدم‌های زائران حسین(ع) شوند و نشدند. شما رفتید کربلا بگویید امسال حسین(ع) آدم حسابمان نکردی که این‌ها را خرجت کنیم. از دستم ناراحتی عیب ندارد، ببخش.

بغض بیخ گلویم را فشار می‌داد، ما صبح‌ها هزارتومان صدقه می‌دهیم توقع داریم خدا و اهل‌بیت از جمیع بلایا و مصائب و سختی نجاتمان دهند و طرف سالی یک قلم سی تا گاو می‌کشد، بعد خجالت می‌کشد که هیچ کاری برای اربابش نکرده است وآدم می‌فرستد که بروید از طرف من معذرت خواهی کنید.

می‌روم توی سایت قیمت گاو را نگاهی بیندازم. از ۳۰ میلیون تومان دارد تا ۵۰ میلیون، میانگینش را هم بگیریم دانه‌ای ۴۰ میلیون تومان. یعنی می‌کند به عبارتی سالی بین ۶۰۰ تا ۸۰۰ میلیون تومان ما، پول برای موکب‌داری، برنج و روغن و نمک و نان و برق وگاز را حساب نمی‌کنم.

اصلا بساط امام حسین(ع) چرتکه ور نمی‌دارد. قشنگی این بساط این است که درهم می‌خرد، به قول سید جلال دست‌ودلباز بودن به زیاد خرج کردن نیست به این است که هرچه داری خرج کنی.

*مصرع غزلی از حافظ

چرا توقف کنم؟

آن لحظه شگفت انگیز



حبیبه جعفریان
نویسنده و روزنامه نگار

تازگی ها یکی از دوستان خوبم به دیدنم آمد. تازه از گردشی طولانی در جنگل برگشته بود. پرسیدم در جنگل چه دیدی؟ گفت: چیز خاصی ندیدم. اما چطور ممکن است کسی یک ساعت در جنگل قدم بزند و چیز خاصی نبیند. دیگر مدت هاست مطمئن شده ام آدم های بینادید کمتری دارند. آن ها فقط وقایع تکان دهنده را می بینند. شاید واقعا بهتر بود آدم ها مدتی نمی دیدند و نمی شنیدند.

این را هلن کلر گفته است. همان که تا هفت سالگی نه می دید، نه می شنید. نه حرف می زد. همان که باور نمی کرد کسی یک ساعت در جنگل قدم بزند و چیز خاصی نبیند. یکی از اولین زندگی نامه هایی که در زندگی خواندم کتابی بود که آن سالیوان درباره خودش و زندگی اش نوشته بود. آن سالیوان آن طرف قضیه بود. آن طرف خط. کسی که بعدها که آرتور پن زندگی اش را فیلم کرد اسمش را گذاشت معجزه گر و او واقعا این بود. به قول سهراب آن قدر در تاریکی مانده بود که بتواند از روشنایی حرف بزند. هر وقت آن صحنه آب را در این فیلم می بینم گریه ام می گیرد. صحنه ای که آن ور خطش را، از دیدِ هلن کلرش را، وقتی سی سالم بود پیدا کردم. انگلیسی بود ولی آن کلمه ها را چنان می دانستم و می شناختم که انگار پیش از این زندگی شان کرده بودم و فارسی شان با سرعت برق و باد آمد روی کاغذ.

*

روزی که در زندگی ام فراموش نمی کنم روزی بود که معلمم آن مانسفیلد سالیوان آمد. سوم مارس ۱۸۸۷ سه ماه قبل از آنکه هفت سالم شود.

توی بالکن ایستاده بودم. لال و منتظر. از صبح چیزهایی حس کرده بودم. اینکه اتفاقی به جز آن هایی که هر روز می افتد دارد می افتد. به همین خاطر رفته بودم توی بالکن نزدیک پله ها ایستاده بودم. آفتاب افتاده بود روی صورتم که به عقب خم کرده بودم و انگشت هایم ناخودآگاه به طرف برگ ها و شکوفه ها رفت. تلخی و پژمردگی ای در من کهنه شده بود.

همیشه عصبی بودم. هم با خودم هم با دیگران. تا حالا توی کشتی ای که در مه غلیظی در دریا گم شده باشد، بوده اید؟ کشتی ای که کورمال کورمال می خواهد راهش را به سمت ساحل پیدا کند. من آن روزها شبیه این کشتی بودم و هیچ نشانه ای نبود که بگوید چه طور می شود به بندر رسید. «روشنایی، به من روشنایی بدهید».

این فریاد روحم بود که کلماتی برای بیانش نمی شناختم. نمی دانستم.

*

صدای پاهایی را که نزدیک می شدند احساس کردم. دست هایم را دراز کردم. فکر می کردم مادرم باشد ولی کس دیگری آن ها را گرفت. من میان بازوهای او بودم. کسی که آمده بود تا روشنایی بهم بدهد. همه چیز را برایم آشکار کند و بیشتر از «همه چیز» دوستم داشته باشد.

آن روز داشتم با عروسک جدیدم که هدیه خانم سالیوان بود بازی می کردم. همان موقع خودش رسید. عروسک قدیمی ام را توی دامنم گذاشت و کف دستم هجی کرد «ع-ر-و-س-ک». او سعی کرد به من بفهماند «عروسک» یعنی این، اینکه روی زانوی من است. کمی قبلش هم کلی تقلا کرده بود تا لیوان و آب را با همین روش به من بفهماند، اما من گیج شده بودم. درکی از چیزی که می گفت نداشتم. او باز هم اصرار کرد. و من با غیظ به جان عروسکی که هدیه گرفته بودم افتادم. لت و پارش کردم. در دنیای تاریک من «لطافت» یا «احساس» وجود نداشت. خانم سالیوان مرا برد داخل باغ و دستم را زیر چیزی گرفت.

خنکی ای را روی دستم حس کردم. معلمم کف آن دستم که آزاد بود هجی کرد «آ-ب» اول به آرامی و بعد سریع و پشت سر هم. من ایستاده بودم و تمام حواسم به حرکت انگشت های او بود. ناگهان آن خودآگاهی مبهم مه آلود را که انگار در من مدفون و فراموش شده بود حس کردم و آن را از که نامش زبان بود در ذهنم درخشید.

پس «آ-ب» آن چیز خنک حیرت انگیزی است که روی دست من جاری شده است.

این کلمه انگار روحم را بیدار کرد. به آن نور بخشید. امید، خوشی و آزادی بخشید. دویدم توی خانه و سر راهم تکه های عروسکی که لت و پارش کرده بودم به پایم خورد. نشستم و سعی کردم سرهمشان کنم ولی بی فایده بود. چشم هایم پر از اشک شد. به خاطر کاری که کرده بودم. و به خاطر اینکه اولین بار بود که پشیمانی و اندوه را حس می کردم. اگر سه روز، فقط سه روز می توانستم ببینم اول به صورت آن سالیوان خیره می شدم. ساعت های طولانی نگاهش می کردم تا آن شفقت و شکیبایی را که در آموزش و تربیتم به خرج داد تماشا کنم. قدرت اراده و محبت دیوانه واری را که طعمش را بارها چشیدم.